



آرزوی جوانمرد

• مرضیه احمدیان
• تصویرگر: سحر فرهادروش

چرا حالت بد شد؟ نگران چیزی هستی؟
جوان دیگر توان حرف زدن نداشت. در راه چقدر با خودش گفته بود:
«می‌روم و پیامبر (ص) را در آغوش می‌گیرم. تمام وجودم گوش
می‌شود و حرف‌های دل‌نشین او را می‌شنوم. تمام وجودم چشم می‌شود
و صورت زیبای او را نگاه می‌کنم. بعد، برمی‌گردم و برای مادرم تعریف
می‌کنم چه گوهری را دیده‌ام.»
اما حالا با این پاسخ چه کند؟! مرد عرب دوباره گفت: «چرا حرف
نمی‌زنی؟ به آنجا برو و منتظر باش. حتماً برمی‌گردد. آنجا حتماً از تو
خوب پذیرایی می‌کنند.»
اویس هنوز برقی از امید در چشمانش بود. تسلیم نشد. هنوز فرصت
داشت. به سمت نشانی رفت و منتظر ماند. برای مرد عاشقی چون اویس
ساعت‌ها منتظر ماندن کاری نداشت؛ حتی زیر آفتاب داغ مدینه؛ حتی
با وجود گرستگی و تشنگی. او فقط به پیامبر (ص) فکر می‌کرد. به مردی
که خیلی چیزها از او یاد گرفته بود؛ گرچه تا به حال او را ندیده بود.
صبا لحظه‌ای خود را جای اویس می‌گذازد. تا به حال پیامبر (ص) و
امامان (علیه‌السلام) را ندیده است. مادرش می‌گوید، هر چه مهربانی و
خوبی یاد گرفته‌ایم، از پیامبر (ص) به ما رسیده است.
داستان را ادامه می‌دهد: روز از نیمه گذشت. اویس لحظه‌شماری
می‌کرد. مدام به آسمان و جایی که خورشید در آن بود نگاه می‌کرد. اهل
خانه‌ی پیامبر (ص) گفتند: «چرا نگرانی؟ بیشتر که بمانی، بالاخره پیامبر

برای بار چندم است که صبا کتاب را می‌خواند. داستان آن خیلی به
دلش نشست است. هر بار هم که می‌خواند، دوست دارد مرد جوان تا
آخر داستان به آرزویش برسد.
مشغول خواندن ادامه‌ی داستان می‌شود:
بالاخره مادر را راضی کرد. از خانه زد بیرون؛ با سرعت هر چه تمام‌تر. تا
غروب فرصت خیلی کم بود. مگر اسب چقدر سرعت داشت؟ هر قدر
هم سوار کار بود، باز هم وقت کم می‌آورد.
اویس دیگر به این چیزها فکر نکرد. هوش و حواسش از طرفی در پی
رسیدن به آرزویش بود و از طرف دیگر به قول و قرارش. اسب تا
می‌توانست تاخت. انگار آرزویش این بود که اویس را به آرزویش
برساند!

بالاخره رسید. نشانی را از این طرف و آن طرف پرسید.
«به آن سمت برو. خانه‌ی پیغمبر خدا آنجاست. پیامبر (ص) اکنون
بیرون شهر است.» جوان تا این جمله را شنید، سر جایش خشکش زد.
نگاهش خیره ماند. مرد عرب گفت: «همین‌جا منتظر باش، برمی‌گردد.»



خدا از راه می‌رسد.»

اویس بالاخره لب به سخن باز کرد: «مادر پیر و نایبناپی دارم. او در خانه تنهاست. از من قول گرفته است پیش از غروب آفتاب مدینه را ترک کنم. به آسمان نگاه می‌کنم تا بدانم چقدر تا غروب مانده است. باید زود برگردم.»

کسی پرسید: «اگر پیامبر (ص) تا آن زمان برگشت چه؟»

دوباره سکوت شد. اویس سرش را پایین انداخت.

صبحا یاد سفرشان به مشهد می‌افتد. مادرش برای اولین بار اجازه می‌دهد برای زیارت از او جدا شود. این جایزه‌ی پزرگ شدن اوست. صبا با مادرش قرار می‌گذارد نیم ساعت بعد دقیقاً دم‌ورودی باب‌الجواد (ص) باشد. خودش را به صف زائران ضریح امام‌رضا (ع) می‌رساند. خیلی دلش می‌خواهد دستش را به ضریح برساند. صف کمی طولانی است. ساعتش را نگاه می‌کند. هنوز وقت دارد. با امام‌رضا (ع) حرف می‌زند. دعا می‌کند. دوباره ساعت را نگاه می‌کند. فقط سه دقیقه مانده است تا وقت قرار. فاصله‌ی کمی با ضریح دارد، اما اگر برنگردد، به قرار نمی‌رسد.

به اینجای خاطره‌ی خود که می‌رسد، از خوش‌حالی ذوق می‌کند. حکایت اویس بود. او هم مثل اویس توانسته بود میان آرزو و قرارش، درست انتخاب کند.

داستان را ادامه می‌دهد:

اویس برای آخرین بار به خورشید نگاه کرد. چیزی تا غروب نمانده بود. لحظه‌ی انتخاب فرار سیده بود. بی‌درنگ بر اسب سوار شد و از اهل خانه‌ی پیامبر (ص) خداحافظی کرد. افسار اسب را کشید و در گوشش گفت: «تامی توانی تند بتاز. این بار مادر من منتظر من است!»

رفته بود سخنان پیامبر (ص) را بشنود. نشنید، اما به آن‌ها عمل کرد.

اسب می‌تاخت. اویس دل شکسته بود. اما این بار تمام حواسش فقط به مادرش بود. در خانه رازد. مادر در را باز کرد. اویس با خوش‌حالی گفت: «مادر، نگران که نشدی؟» مادرش لبخندی زد و گفت: «به آرزویت

رسیدی؟ پیامبر (ص) را دیدی؟»

اویس سکوت کرد. دلش نمی‌خواست دل مادر بشکند.

پیامبر (ص) کمی پس از رفتن اویس به خانه رسید. اهل خانه هنوز چیزی برای پیامبر (ص) تعریف نکرده بودند. اما انگار پیامبر (ص) همه چیز را خوب می‌دانست. فرمود: «بوی بهشت را از سمت قرن‌استشمام می‌کنم. چقدر به دیدارت مشتاقم ای اویس قرنی.»

آری، اویس بوی بهشت گرفته بود. چنین بود که اویس، اویس شد و سال‌ها بعد در کنار حضرت علی (ع) در جنگ صفین به شهادت رسید.

